

یادی از یک فاجعه در اداره سیاسی

شب و روز جمعه شنبه ، بدون هیچ جادئه یا خبر تازه‌ای گذشت . بی خبری مطلق که خود برایم دنیائی از وحشت بود ، فکر فردای زندگی ، عقب ماندن از کلاسهای درس ، وضع خواهر و مادر و هزار موضوع دیگری که در این قبیل مواقع بلا تکلیفی و سرگردانی بخاطر انسان خطور میکند ، یا از فکرش میگذرد ، کم مانده بود مرا از پای درآورد ، ولی ایمان بخدای یگانه پناهگاه نیرومندم در میان این امواج بنیان کن بود ...

ساعت هشت و نیم بامداد روز شنبه پاسبانی خبر داد آماده شوم - البته آماده بودم زیرا جز همان یکدست لباس نازک کازرونی پوشاکی نداشتم و سردی هوا اجازه نمیداد لباسها را درآورم چون رختخوابی در کار نبود و فقط یک پتوی پاره قهوه‌ای رنگ همه چیز ، لحاف و تشک و بالش و دیگر وسائل زندگی را تشکیل میداد . برای نوشیدن آب نیز از شیر و دو کف دست کمک می‌گرفتم ...

پاسبان تا اطاق افسر نگهبان زندان مرا هدایت کرد و از آنجا یک مامور غیرنظامی که از اداره سیاسی بود ، همراهم تا عمارت شهربانی که محل اداره سیاسی بود آمد و کمی بعد وارد اطاقی که مردی بلند بالا پشت میزی نشسته بود شدیم . مامور راهنما حرفی در گوشی زد و آماده رفتن شد . باز پرس ، با بقول آنروزها بازجو دستور داد در را قفل کرده منتظر بماند ...

بازجو برای تضعیف روحیه من و قدرت نمائی رشته کلام را بدست گرفت و گفت : اینجا اداره سیاسی است . سرزمینی است که ایمان فلک رفته بیاد . من با یک تلفن هر سرلشکر و سپهبد و تیمساری را که بخواهم احضار کرده ، سردوشیهایش را میکنم و روانه زندان میکنم . رئیس مستقیم ما حضرت اجل سرباس مختاری است که هرچه بنویسیم و بگوئیم با علیحضرت همایون شاهنشاهی ارواحفاداه گزارش میدهد و محکمه و عدلیه دادرسی ارتش و نظایر اینها حرف است !

بنابراین حساب خودت و زندگی و وقت من را بکن و هرچه میدانی بگو و بدان که ما از سیر تا پیاز خبر داریم .

پس از این مقدمه ورقه بازجوئی را روبروی من گذاشت و پس از کمی هر سؤال مقدماتی در مورد هویت و نام و نشانم ، قلم را بدستم داد و گفت شرح زندگیت را بنویس . آنچه میدانستم بعد سئوالات ایشان شروع شد . . .

سؤال در مورد افرادی بود که اصلاً" نمیشناختم و خدا را شاهد میگیرم که بعد از چهل سال هنوز هم در تعجب هستم . افرادی مانند مرحوم ذکاء الدوله غفاری ، مورخ السلطنه ، ضرابی ، حسین پشمی ، زین العابدین کاشانی ، رضوی شیوا که وقتی شناسائی آقایان را انکار کرده گفتم اصلاً" نمیشناسم ، نام محسن جهانسوز را ذکر کرد . صادقانه گفتم سال گذشته که من در سال اول دانشکده افسری بودم و ایشان دانشجوی احتیاط بود ، روزی در کافه تریای دانشکده با ایشان روبرو شدم و چون کتابی تازه تالیف نموده بود و برفقاییش میداد ، جلدی هم خریدم که داخل کتابهایم موجود است و جز این دیگر مراد و آشنائی با ایشان نداشته و ندارم و نوشته کنار صفحه اول کتاب نیز حکایت از آشنا نبودن میکند . زیرا قیمت و تاریخ خریداری را ذکر کرده ام با ناپاوری سری تکان داد و گفت شما در جلسات حزبی که ایشان تشکیل میداد و اجتماعی که داشتند و فعالیتهای ضد اعلیحضرت همایون شاهنشاه و دیگر مسائل شرکت نداشتاید ؟

وقتی همه را انکار کردم و از روی صداقت و صراحت گفتم از سال گذشته تا کنون ایشان را ندیده و چنین اشخاصی را هم نمیشناسم ، با تندى و اوقات تلخی گفت روبروی جوابها را امضاء کنید .

قبل از رفتن گفتم حدود ۴۸ ساعت بیشتر است چیزی نخوردم ، دستور بدهید غذائی بدهند . خنده بلندی کرد و گفت مگر آقا را به هتل یا مهمانی دعوت کرده بودیم ؟ بعد از آن کشوی میز خود را بیرون آورد و دستبندی را از آن خارج کرده گفت چهل و هشت ساعت مهلت دارید تا درست فکر کنید آنچه ما میخواهیم بنویسید ، والا سروکار شما با این دستبند خواهد بود . کاری میکنم که نتوانید حتی آب بخورید یا توالی بروید . . . با چنین تهدیدی کلید انداخته ، در اطاق را باز کرد و مرا بهمان مأمور سپرد تا تحویل زندانم دهد .

آنچه بیش از گرسنگی و تهدیدات بازجو مراناراحت میکرد ، قیافه او و بی ادبیش بود . هر چند از نظر ظاهر سرووضعش عیبی نداشت و لباس مرتبی پوشیده بود ، ولی قیافه و دندانها نشان میداد که سالها پاسبانی کرده و در اثر خستگی و گرفتاری و سرما قسمتی از عمرش را در قهوه خانه و مشروب فروشی گذرانده است . زیرا در تمام دهانش دندان سالمی دیده نمیشد و همان چند سطری که اول نوشت و حرفهایش نشان داد که از کلاس چهار

ابتدائی بالاتر نرفته و نخوانده و یا همین سواد مختصر را هم بعدها بدست آورده و بقول خودش عضو اداره سیاسی شهرپانی کل شده است! برای اینکه به پاسانهای فهمیده سر نخورد باید بگویم کهنه آژانی بود از روزگار گذشته! ...

نیمساعت بعد از ظهر بود که وارد زندان موقت شدم ، پس از تفحص جیب‌های لباس باکمال تعجب مشاهده نمودم مرا بجائی میبرند که شب و روز قبل نبودم ، شبیه دالانسی بود که در زیر راهرو قبلی قرار داشت با همان قفل و بست آهنین و همان ماموران . در این راهرو وارد اطاق ۲۴ شدم . پاسان در را برویم قفل کرد . این اطاق بهمان اندازه ولی تاریکتر و نمناکتر بود . اشتباه نشود بکلی تاریک نبود . نور مختصری داشت و در انتهایش مستراح قرار گرفته بود . ظاهراً " مخصوص محبوسین زندان مجردیا انفرادی بود . .

از سختیهای زندان ، بدی مامورین و بدرفتاریشان کمتر خواهم نوشت ، زیرا چه بعد از شهریور و چه در روزهای اخیر آنچه باید بنویسند نوشتاند و شاید اگر من آن فجایع را بازگو کنم ، شخصیت خود را خورد کرده ، از پا در آوردم . . .

بنظر من دانستن علت وقوع هر قضیه و پیدایش هر حادثه مهمتر است تا توجه بمسائل فرعی . هرچند که در این قبیل پیشآمدها نباید مسئله را تجریدی و انتزاعی مورد توجه قرار داد .

زندان در تمام دنیا جای بدی است و هر قدر بگذشته نگاه کنیم ، زندانبانها — قسی‌القلب‌تر و زندانها سیاه‌تر و مخوفتر بوده‌اند . زندانی سیاسی یا عادی ، فردی است گرفتار که از او بحق یا ناحق سلب آزادی شده و ناراحت و عصبانی است . زندانبان نیز عنصر تیرمروزی ، یا جانی بالفطره ایست که بیشتر عمرش را در زندان و در کنار زندانی میگذراند و خواه ناخواه رفته رفته صفات پسندیدهاش را از دست میدهد و صاحب جمیع معایب و روشها و رفتارهای رذیله میشود . . .

بدینجهت در این یادداشتها در کمترجائی باین مسائل اشاره میشود ، فقط دونکته را که هنوز در یاد دارم برای آنکه خواننده بداند در چه محیطی بودم مینویسم : نخست اینکه با هر جای جوشیده و کمرنگ دو حبه قند میدادند روزی از سوراخ در نگاه کرده دیدم ، پاسان افیونی بیچاره که گویا قندها را با شماره تحویل میگرفت ، حبه قندهای درشت را داخل دهانش کرده ، دو قسمت مینمود!

از آنروز از مصرف قند پرهیز کردم . در مورد غذا نیز کافیست بگویم که اگر پلوخورشت قیمه بود ، وقتی ظرف را می‌آوردند میدیدید که در کنارش خشک شده آش یا غذای دیگری که قبلاً بود و زندانی دیگری خورده هنوز آثارش وجود دارد . . .

حقیقت اینکه نه تنها در برابر زجر و شکنجه و دستبند‌های قهانی و دیگر وسائل که علیه زندانی بکار برده میشد ، شهربانی نقصی نداشت و مجهز بود ، و از آزادی عمل فراوان برخوردار بود ، بلکه از جهت غیربهداشتی بودن و فقر و تنگدستی که زندانبانان و زندان را فرا گرفته بود ، بدون تردید ایران وضع خاصی بین کشورهای آنروز داشت ... بدیهی است همانطور که اشاره شد ، در چنین زندانهائی که کوچکترین وسیله سرگرمی ، رادیو برای شنیدن ، کتاب برای خواندن ، کاغذ و قلم برای نوشتن و نظایر اینها حتی توپ برای بازی کردن یا شطرنج و نظایر اینها نیست و زندانی همیشه محزون و مغموم و ناراحت است - بخصوص که بیگناه باشد - کوچکترین گفتگو یا حرکتی ، چهارچوب زندانبان و چه از سوی زندانی دیگر او را از خود بیخود میکند و میرنجاند و از آنجا که جزئی‌ترین وسیله آموزش و تادیب و تہذیب‌درمیان نبود ، افراد هنگام خروج از زندان ، اغلب غیر از آن فردی میشدند که بودند یا وارد شده بودند ، اگر زندانی خلافکار و جنایتکار و گمراه و قاچاقچی نمیشد ، حداقل موجودی گوشهگیر ، بدبین ، منزوی ، فراری از اجتماع بار می‌آمد و شادابی و نشاط و امید خود را برای همیشه از دست میداد ... حتی در آنروزها با درس دادن و درس خواندن در زندان ، خواه فارسی یا زبان دیگری دشمنی مخصوص داشتند و چون اغلب زندانبانها بیسواد بودند ، احساس حقارت کرده ، با شدت و خشونت بیشتری با هرچه تحصیلکرده بود رفتار میکردند و در چنان ایامی خود شاهد بودم که پاسبانی مرد بینوائی را با ضربه آفتابه چنان مضروب کرد که بر اثر خونریزی مغزی درگذشت و فوراً جنازهاش با تشکیل پرونده با این مقدمه سازی که از پله‌ها افتاده بوده است تحویل بستگان نگون بختش گردید ...

آن پاسبان قریب یک‌هفته تا ده روز پیدا نبود ، و بعد سرکارش آمد ، با زبان درازتر و طلب کاری بیشتر و گفتن این جمله که : دیدید که از هیچکس ترسی ندارم ، حتی میتوانم بزنم بکشم ، بنابراین صدا از کسی نباید درآید ! ...

با از دکتورانی و عده‌ای دیگر که عینک داشتند ، برای خواندن یا راه رفتن عینک را میگرفتند و چنین زجرهای غیرانسانی و غیرقانونی به افراد وارد می‌آوردند .

بنابراینچه گذشت و شرح کلی که از آنروزگاران و وضع زندان و زندانبانها پیش‌شده شد ، دیگر لزومی ندارد باین قبیل مسائل توجه شود یا ذهن خواننده متوجه چنین قضایائی گردد مگر در موقع خود ، زیرا نه تازگی دارد و نه غیرمترقبه است و از طرف دیگر بقول معروف از کوزه همان برون تراود که در اوست . اگر قاضی و نماینده مجلس و خود ما مثل یک انگلیسی یا آلمانی یا سوئیسی بشویم ، حکومت و پلیس و زندان و زندانبان نیز چنان خواهد شد ! ...

آنچه بعدها دانستم این بود که مرحوم محسن جهانسوز که جوانی تحصیلکرده و بمعنای واقع طلبه و اهل مطالعه بود ، در موقع دیدن دوره احتیاط در دانشکده افسری ، با عده‌ای از دانشجویان سال اول و دوم دانشکده افسری و احتیاط و ستوانی دوست‌میشود و اینها جلساتی تشکیل میدهند .

در این جلسات گفتگوهای از اوضاع روز و آینده مملکت بمیان می‌آید و قرار می‌گذارند حزبی تشکیل دهند . بدیهی است چون نمونه مرامنامه و اساسنامه‌ای برای چنین حزبی تدوین نکرده و اصول عقاید خود را پی‌ریزی ننموده بودند ، از هر چمن گلی چیده و از هر کتاب و نویسنده‌ای اثر و شاهکاری آورده ، به بحث و فحص می‌گذاشتند .

از جمله مطالبی که برای دستگاه ناگوار و در ردیف مسائل روز بود ، موضوع راه آهن سراسری ایران بود . مرحوم جهانسوز نطق دکتر محمد مصدق را در خصوص راه آهن سرتاسری که جنبه مخالفت آمیز داشت گرفته و برای دوستان آورده بود . در این نطق دکتر محمد مصدق را در خصوص راه آهن سرتاسری که جنبه مخالفت آمیز داشت گرفته و برای دوستان آورده بود .

در این نطق دکتر مصدق استدلال میکند که این راه آهن برای ایران فاقد جنبه بازرگانی و انتفاعی است زیرا هزینه بسیار سنگینی دارد که بر مردم تحمیل میشود و از آن گذشته از کمتر شهر عمده‌ای میگذرد . بعلاوه کدام کالا را از خوزستان به مازندران بیا برعکس حمل خواهد کرد و تا آنجا که من میدانم دارای هدف و جنبه استراتژیست و برای تامین نظر بیگانگان کشیده میشود

گذشته از آنچه در بالا آمد و نظر مرحوم دکتر مصدق بوده است . جهانسوز مرحوم نوشته یکی از روزنامه‌های فرانسه را داشته که در آن از قول مفسرین کمونیست یا دیگر گروهها نوشته شده بود : این خط آهنی که در ایران از بندر شاهپور به بندر شاه کشیده میشود ، طپانچهایست که قلب روسیه را هدف قرار میدهد . . .

بگذریم از اینکه در دوران جنگ دوم ، حوادث نشان داد که این راه آهن نه تنها قلب روسیه را هدف قرار نداد ، بلکه آنرا از سلطه فاشیسم نجات داد ، ولی همین حادثه استراتژیکی بودن آنرا مدلل نموده و وضع کنونی که بعد از ۵۰ سال هنوز زیان‌آور است نشان میدهد که خلاف گفته نشده بود .

موضوع دیگر که بیش از مسئله نخست مورد توجه مامورین قرار گرفته بود ، بحث در باره گرفتن املاک مردم وسیله مامورین و بنام املاک سلطنتی بوده است ، که جهانسوز و یارانش میگفتند یک پادشاه که افتخارش این بود که از طبقه پائین سلطنت رسیده و

حقوق مسلمی دارد ، چرا باید به چنین کارهایی دست بزنند . بخصوص که در آنروزها در شاه آباد غرب و کرمانشاه نیز املاک زیادی را گرفته بودند و جهانسوز که خود غلبه دوستانش کرمانشاهی بودمانند ، این حقایق را بهتر میدانستند . . .

این جوانان پر شور فکرشان این بود که بنام اصلاحات جمعیتی تشکیل داده و برای جلوگیری از این تجاوزات چاره جوئی کنند .

از آنجا که جهانسوز لیسانس حقوق و از نویسندگان روزنامه مهر ایران و از نظر مطالعاتی مجهز بود و تالیفات و ترجمه های سودمندی مانند : راه خوشبختی - خوشبین باشید - جوان بمانید - مهدی از صدر اسلام تا امروز - صد سال زیستن + معجزات فکر و بالاخره ترجمه خاطرات هیتلر بنام نبرد من را داشت ، خود بخود در این جمع شمع پرفروغی بود که دیگران را تحت تاثیر معلومات و افکار خود قرار میداد ناگزیر دیگران کم و بیش از وی پیروی و تبعیت میکردند یا برایش شیخوخیتی قائل بودند و راهنمائیها و پیشنهادش را می پذیرفتند .

بقیه از صفحه ۳۷

جمعیت جیلارد : جمعیت جیلارد سید خانوار بوده مانده - دویست خانوار آن بواسطه فقر - استیصال - ناامنی - بطهران و اطراف پراکنده و فعلاً "سید خانوار سکنه و در حدود نهمصد نفر جمعیت بیشتر ندارد - از ابتداء تاسیس دفتر سجل احوال تا آخر روز شانزدهم مرداد ۱۳۲۹ شمسی موافق دفاتر

یک هزار و سی و هفت برگ سجل احوال

صادر گردیده است .

یک دبستان شش کلاسه دولتی بنام - دبستان کامیابی - دارد که در سال تحصیلی ۱۳۲۸ و ۱۳۲۹ - هفتاد و چهار نفر شاگرد - داشته است .

طوائف : چهار طائفه بنام در جیلارد میباشد (۱) طائفه نوربخش (۲) طائفه هدائی (۳) طائفه میربابائی (۴) طائفه سلطانی . در جیلارد - مردان سالخورده تا هشتاد سال عمر - بنظر رسیدند و سه نفر از پیر مرد های حاضر خود را - ۹۵ ساله و ۱۲۵ ساله میگویند ولی چنین دانسته میشود برای اینکه تحت تعقیب کیفری درآمد مانده سنین عمر خود را بالا بردمانند .

مقابر : مقبره سید محمد نوربخش - مقبره شیخ یا سید ابوسعید - در جیلارد میباشد - یهود نیز گورستانی در جیلارد دارند - اراضی جیلارد از نهرین - تار - رود و مشکبچه دماوند مشروب گردیده و احياناً " قنواتی نیز دارد .

محصول جیلارد - گندم - جو - لوبیا - سیب زمینی - قلیلی هم قیمتی میباشد .